

The background is a vertical painting with a dark, moody palette of blues, greens, and blacks. The texture is highly expressive, with visible brushstrokes and a sense of depth. In the lower right, a woman's legs are visible, wearing a dark, possibly black, garment. The overall atmosphere is mysterious and evocative.

هوسهای خمار

شہلا بہار دوست

	شکوفه های یخ
1	
	بیر
5	
	آ، آب نیست
8	
	از آ تا ی چند کوچه است
10	
	خطی بر بالهای شب
13	
	اینجا یک پنجره
16	
	عاشق جوانه ها
19	
	شاعر چه آدمیست
23	
	وقتی که می آیی
26	
	هوسهای خمار
29	

	آفتاب
32	
	فصلهای سرد
34	
	بهار یک تبعیدی
37	
	رنگین کمان
39	
	سرگیجه ها
42	
	کاکلی
45	
	باد و آسیاب
48	
	پَر گنجشک
50	
	فصلی ناخوانده
53	
	مرگ ما
56	

58	گیج تر از باد
61	خنیاگر
64	نثر فردا
66	مکت عقریه ها
69	معنای نفس
72	لطافت رازها
75	متن تو

شکوفه های یخ

پلکهایت را ببند

نامم را در تکرار نفسهایت، بر نگین شهابی بنشان.

به ماه بگو، آرزوها را باد برده است

ستاره ها خواب نمی روند

خاطره ها کبودتر از دستها لرز می کنند.

بگو حالا دلی پشت دیوارها، نشسته با شکوفه های یخ

عریانی این فصل را تقسیم می کند

هنوز تازه ، هنوز خوشبو، هنوز دل گرفته دست تکان می دهد

پشت برهنگی پوستی سوزان، سوز می زند زیر این برفها.

آه ه ه

با چه آمیدی هنوز شکوفه می دهد؟

شاید هنوز در باور قلبهاست

هنوز در ته آینه، چشمها را ندیده است

آی ی ی شکوفه های یخ

دلستان در انتظار کدام سپیده؟

گونه هایتان در انتظار کدام آفتاب؟

بهار با جیک جیکِ کدام جوانه می آید؟

مرور فصلهای بی پیوست

بارانهای شبانه را رام، غبار شیشه را پاک نمی کند

نه ه ه ه

هیچ باغچه ای را آفتاب زمستان داغ نمی کند

نگاه کن،

گندمها، چشمه ها، تو

با عطرتان بیگانه اند آدمها

به به دهانتان را کسی نمی بلعد

مرد من خوابیده، خوابهای کور می بیند
زنش به لحظه ای جامانده خیرگی می کند
بگذار ما، در نیازهای پُر رازمان
در پیچ و واپیچ شب های خلوت
از لابلای لاک شکسته دیوار آرام بیاییم
ما را با نگاهمان نوازش کنیم
برای دفتر این فصل کمی از ما
از نم گونه ها
از خیزی سطرهای ناخوانده
از پرواز مسافران شب در کوچه های یخزده
کمی زیر گوشمان پچ پچ و خنده کنیم
بگذار کنار قصه ها احمقی در خوابهای آشفته اش گیر کند
به ما چه!
علفهای هرز در فصلهای رنگ و وارنگ سر به هوا بروند
به ما چه!
ما که در افسون واژه ای، دلداده ایم، غلتیده ایم

ما که از خوابِ خدایان به خیالِ پروانه ها پریده ایم

با سوتِ قناری ها در هر بهار چرخیده ایم

آه ه ه شکوفه های یخ

چه کسی پشتِ شیشه ها، به رویاهایمان دست می برد؟

چه کسی اینگونه دریده، روی چشمهای شب خط می کشد؟

شاید هنوز نمی داند، ستاره ها نمی خوابند

روی برفها رد پاها می مانند، من و تو می بینیم

آی ی شکوفه ها، شکوفه های خوشبوی یخ

دستهایم می لرزند

مرد من هنوز خوابیده، خوابهای کور می بیند.

بیر

بیر، بیر

نه قد سایه ات!

بلندتر بیر

نه روی شاخه ها!

بلند، بلندتر بیر

به ذرات معلق نگاه نکن!

بالا، بالاتر

کمی بالاتر را ببین

بیهوده سوال نکن!

ایرها را پس بزن

لابلای غبارشان چشمهایت را نبند!

دست نزن!

به آبی ها دست نزن!

بیا

دنبال من بیا

بال بزن

پرپر نزن!

موج رنگها را ببین

کمی دورشان چرخ بزن

با طلایی های روز حرف بزن

کنار نقره های شب به قصه ها گوش بده

بپر، بپر

کمی دیگر بپر

چشم ریز نکن!

از خواب نگو!
به شاپرکها نگاه کن
به کوچه پس کوچه های راه شیری
کمی تند، تندتر
بال بزن
بال بزن
میان کهکشان صدا بزن
نه
فریاد نزن!
ستاره ها می ترسند!
بیا، بیا
یواش، یواشتر، نگاه کن
نزدیک، نزدیکتر، آنجا، پشت قلقلکهای نور
لابلای صدفهای شب، همانجا
آری، همانجا خانه من است.

هامبورگ، 1 فوریه 2009

آ، آب نیست

امان، امان

آب چه خواب دیده است؟

خیس وُ خمار میانِ شب، کنارِ من دویده است

روی علفهایِ خیس، شرمِ نگاه وُ بوته ها

امان، امان

حواسِ آب تا کجاست؟

به واژه رحم نمی کند، چگونه لاف می زند؟

زیر کلاه رنگ به رنگ، شرشر باران کجاست؟

شورشِ عریانِ زن، ریزشِ آهنگِ من
چرخشِ جانانه ام، صدایِ آ را پرید
پشتِ هزار سنگِ سخت، بادِ هنوز می وزد
خاطره را می برد، کلاهِ آ می پرد
اگرچه حرفهای من، قدِ گل و آتش است
امان، امان
سزایِ آ سوختن است
در پی آبِ دویدن است
چشم به خواب نمی دهم
قطره باران منم
قطره باران منم

هامبورگ، 3 فوریه 2009

از آتای چند کوچه است؟

گویی ماه میان چشم من

مهتاب به سینه ات نشسته بود

وقتی که دست آب را خط می زدم.

مگر از آتای چند کوچه است

که هوسهای خمار پا برهنه می دوند؟

گاه رسم رفتن بهانه ، سرود خواستن کنایه

گاه روی نرده ها پیراهنی نشانه

شاخه ها شاهد ترانه

راستی، حالا که من نیستم چه کسی می گوید "دوستت دارم"؟

می دانی؟

خروسها هنوز وقت سحر می خوانند

من حوصله نمی کنم، به گیتار دست نمی زنم

نگاه می کنم

نگاه به قاب نیمه شب، به مردی که در قطار خوابید!

در دیر که رسید، به به از بوته های توت و آه از لب شکوفه چید

گمانم خواب تنم را دیده بود وقتی خامه در دهان می کردیم

گمانم خمار با من در قمار بود وقتی که سیگار دود می کردیم

حالا، شاید دیوارها را رنگ، ملافه ها را عوض می کند

شاید کسی آلبالوها را، نه ه ه خاله‌ایش را هوووم می کند

شاید حصیرها را پاره، نشان کبودم را چاره کرده است

راستی، حالا که من نیستم چه کسی می گوید "دوستت دارم"؟

چه کسی قد من با تو تا ستاره ها می پرد؟

چه کسی مثل من تا صبح با تو حلقه می شود؟

چشمهایت را نبند، نمی بندم

با خروسها فقط می خندم، بخند
بهارت در راه است، می آید
می آیم با شیشه های دارچین و زعفران
برایت لحافی نو می آورم، نلرز
کمی دور عروسکها، با کبکها زیر برفها، بچرخ
بهارت در راه است، می آید
می آیم با غنچه های سیاه شب، میان اتوبانهای دراز
با هم برای فصلها، برای نقطه های جا مانده
برای کسی که مدام به خوابهایمان رسیده
برای چشمهای شرمگین مهتاب
واژه های خیس که می بارند
می نویسیم " مهتاب در من است، در ما ".

هامبورگ، 10 فوریه 2008

خطی بر بالهای شب

انگورهای تاک را برای خمارها

سنگها را برای دیوارها چیده اند.

برای لالایی های مست، خطهای بریده از نفس

چشم ها از خواب گریخته اند.

صدای کسی هنوز روی صخره ها

کنار گوشم، روی شانه ها، بالا و پایین می رود.

کسی پرده ها را هر شب کنار

با ماه و ستاره مدام حرف می زند.
کسی که هنوز رنگِ بالهای پرستو را ندیده
آوایِ مرا از دور دستها
طعم لبهایم را در رقص پروانه ها چشیده است.
کسی که این همه نزدیک، آن همه دور
چگونه با چرخشِ جرقه ها در هوا می پرد؟
چرا نمی رسد، نمی رسد؟
چرا نمی داند که من در انتظارش مدام شمعها را روشن
مدام خطی بر بالهای شب تا دیوارها رسم می کنم؟
آه ه ه اگر می دانست، در بارگاهِ تنهاییم چگونه می چرخم
چگونه در شتابِ هر لحظه، نفسهایم در پی نفسهایش
عریان تر از باور آدمها می دوند!
آه ه ه اگر می دانست، اگر می دانست
که این ترانه برای آهنگی گمنام
حرفِ آخر خوابهای من است
شاید، شاید از دورها می آمد

دستهایم را در دستهایش نشانده، گرم می کرد
مرا در اوج خوابهایم، کنار نقره های رودخانه
روی بستری از امواجِ شعر می غلتاند
تا من دوباره بگویم:
آهای عشق، آهای عشق
بلوط با من نفس می کشد

هامبورگ، 13 فوریه 2009

اینجا یک پنجره

پلکم با اوج پرواز باز، تنم با خیزی باران آب
اینجا یک پنجره، مرا هنوز دیوانه می کند
شادی ام هنوز کودکانه از دیوار بالا می رود
دهانم هنوز خوشمزه ها را مزه مزه می کند
اینجا هنوز عکسها در خنده، وقتی که من گریه می کنم
هنوز نگاهی، هی ی ی مرا از دورها، به هزار تگه می دوزد
مرا هزار، هزار پاره، میان پیچهای شب می کشد
مرا تا میان آسمان برده به دگمه های ستاره ای می آویزد

من گریه، من خنده، می گویم: بچه شیرها گاه می ترسند!
گاه این صندلی بیهوده تکان، بیهوده کسی می آید
کسی با کفشهایش لیس به گل‌های قالی می زند
قالی دوست ندارد، بی ریا به من می گوید:
هی ی ی شاعر، چشمهایش جادو نمی شناسند، نگاه نکن
نگاه نمی کنم
اینجا یک پنجره مرا هنوز دیوانه می کند
هر شب که ساعت زنگ، لبخندی میان من و واژه ها در رقص
تا زیر باران دویده، ماهی می شود
میان رودها، نه ه ه ، گم نمی شود
کنار هر حرف، خطی خوشرنگ
پلکم با اوج پرواز باز، تنم با خیزی باران آب می شود
ساعت که باز زنگ می زند
نگاهم چه غمگین، ناخنهایم کبود می شوند
گیج و منگ در پرسه با واژه ها
روی خطهای شب، خوابیده سایه ات خمار

حالا می توانی برای مرگ گل بچینی
برای سوزاندن شعرم آتش بیاوری
می توانی دلت را به بوسه ای هرز خوش کنی
وسط این خیابان دراز شوی
به عین و شین و قاف هرهر بخندی
آری می توانی

از شاخه های زیتون تا گل‌های نارنج بچینی
از ماه و ستاره عکس بگیری
روی آبها، خاکها، از شهر به شهر بچرخ
آری می توانی

اما، اینجا یک پنجره، مرا هنوز دیوانه می کند
شادی ام هنوز کودکانه از دیوار بالا می رود
دهانم هنوز خوشمزه ها را مزه مزه می کند
و خوابم هنوز بوی شکوفه های یاس را می دهد.

هامبورگ، 25 فوریه 2009

عاشقِ جوانه ها

آمده بود

از سرزمینِ آبهای خنک، شنهای داغ

گذشته بود

از خش خش برگهایِ زرد و سُرخ

رسیده بود

تا زیر درختِ پر برف

تا همانجا که پرندگانِ جا مانده

یکی یکی در سرما پوسیده بودند

همانجا که کسی دستش را دراز نمی کرد

که مبادا، که شاید، که یکهو

وصله ای ناجور به تنش کوک شود

همانجا بود که کسی نشسته بود

خوابهایش جنس گل‌های وحشی

نفس‌هایش آغشته به تابستان‌های داغ

بخار دهانش رنگی از رنگ‌های شوخ

آوازه خوانی روی برف‌ها

در چرخش رقصش سنجاب‌ها گردو می شکستند

شاعران دنبال واژه می گشتند.

آمده بود

از سرزمین آب‌های خنک، شن‌های داغ

گذشته بود

از خش خش برگ‌های زرد و سُرخ

رسیده بود

تا ریشه ها را بیدار کند
دست یکی را دیوانه وار بگیرد
با صدایی مثل شهر من، شهر من . . . دور آتش بچرخد
زخمه را روی تارها کشیده
گوش یخها را کر، چشم برفها را آب کند
همانجا بود که آدمها نشسته بودند
با دهانها بر کیلاس و چشمهایی خمار
و او هرگز خوشش نمی آمد
از ریزش اندامهای سنگین که دنیا را در شب خلاصه می کردند
و گربه هایشان روی سازه‌های شکسته می پریدند
وقتی که آنها خون تازه را روی برفها بو می کردند.

آمده بود

از سرزمین آبهای خنک، شنهای داغ

گذشته بود

از خش خش برگهای زرد و سُرخ

رسیده بود
تا زیر درختِ پر برف
تا همانجا که پرندگانِ جا مانده
یکی یکی در سرما پوسیده بودند
همانجا بود که کسی نشسته بود
کسی هوشیار سازش را کوک می کرد
آرام، یواش، بیصدا، پیشِ او نشست
در هیس خندید
در هیس دستش را دیوانه وار گرفت
ریز، ریز او را سیر نگاه، تمنا را بیدار کرد
رویِ تارهای بی طاقت، بوی آفتاب، شور پرستوها دوید
زمین نفس کشید
عاشقِ جوانه ها به بهار رسید.

هامبورگ، 26 فوریه 2009

شاعر چه آدمیست!

شاعر چه آدمیست

عاشق که می شود

کنار جاده ها، روی صخره ها، آوار پاره می کند

از باغ نارنج شکوفه می چیند

روی پشت بام، بر سر کبوتران تاج می زند

شاعر چه آدمیست

چشمهایش که خمار می شوند

بی خجالت، بی لاف

زبانش شیرین، روی لبها چرخ می زند
روی غنچه ها جیک جیک، روی سطرها ستاره به بند می کشد
شاعر چه آدمیست
دلش که تنگ می شود
آه را تا ماه، رختخوابش را کنار آب می برد
یکی یکی حرفها را، تکرار دلشوره ها را
کنار دودِ سیگاری با نُت ها کشیده
برای موجها می نویسد "باران"
شاعر چه آدمیست
وقتی که خواب می بیند
دنبال مرغابی ها می گردد
با هوسهای آلوده میانِ سینه دشت
کلاه از سر چشمهای آبی بر می دارد
گاه لرزه به تن می اندازد وقتی خاطره دود می کند
شاعر چه آدمیست
با خودش چقدر حرف، چقدر خط می نویسد

عزیزم که می گوید، عزیزم تو را کم می آورد
گاه کنار ریلهای قطار، برای سنگها سوت می زند
کنار مترسکها برای آدم هورا می کشد
گاه پُر حوصله به بازار می رود، پوشالها را فوت می کند
شاعر چه آدمیست
چرا اینگونه زل می زند؟
خنده در قاب، به دیوار می آویزد
چرا سکوت را نمی شکند
وقتی که کاغذها را باد می برد
وقتی که اشکهایش میان بغضی می مانند
چرا شاعر بند به بندی نمی شود
بند بند هم که شود باز پَر می زند
شاعر چه آدمیست!
چرا، چگونه هر روز پَر پَر می زند؟

هامبورگ، 5 مارس 2009

وقتی که می آیی

وقتی که می آیی

با فروردین کنار فصلی نشسته ام

قهوه نمی نوشم

مداد شکسته ام را می تراشم

کاغذهای مجاله را جمع می کنم

وقتی که می آیی

گل‌های باغچه را آب داده ام

چراغها را خاموش کرده ام

ستاره ها سیگار کشیدیم را تماشا می کنند

وقتی که می آیی

گلها می گویند شاید باران ببارد

شاید مترسکها خیس شوند

شاید همه وزوزه ها لال شوند

شاید شبتابها نمائند

وقتی که می آیی

با کاغذها کشتی می سازی

روی نرده ها به آب می اندازی

برای همسایه دست تکان می دهی

از من نامم را می پرسی

وقتی که می آیی

من خوابم گرفته است

دوازده پلّه خانه ام نفست را می بُرد

خدمتکارم تو را نمی شناسد

بهار دلت را به باد می دهد

وقتی که می آیی.....

وقتی که می آیی.....!

هامبورگ، 7 مارس 2009

هوسهای حُمار

میان شب، کوچه به کوچه، لمیده ماه
بویِ هوسهایِ منگِ لابلایِ غنچه ها.
رویِ ترانه هایِ پُر تب وُ تاب
صدایِ خندهٔ بنفشه ها، مستیِ خاک
رویِ خوابهایِ ناز مژدهٔ پرنده ها.
پیچیده بویی از یاس رویِ تم
کسی دست بُرده برگردنم
نشانده در قابها، عکسهایِ گُنگ
نوشته بر شاخه ها، نامهایِ گُم

برای سیبها، عطر بوسه های مرا خواب دیده است
کنار سفره هفت سین، گیج سنبلها، شمع روشن می کند.
روی قطره های عرق، شراب کهنه می نوشد
زیر پیچ پیچ نرگسها روی بید مشک نرم خم می شود.
امشب سهراب از شاهنامه بیرون پریده تا من دویده
بلند، بلند می خواند:
زنی از تبار گل‌های وحشی، از نسل اسبهای چموش
در آخرین شب زمستان، در سکوت‌های شکسته
با قلقلک‌های نفس، دست‌های داغ هوس
با چرخ رقصهای بهار، بازی ماهی‌ها، پشت بهانه چشمها
چون آفتابی گرم، به باغ هوسهای خمار پر کشیده، می ماند
می ماند، می دانم
سیاه چشم افسونگر، سبزه پوست سوخته تن
سپید دندان سرخ لب، سرد انگشت خورشید
روی خط سپید، هفت سین من است، هفت سین من است!
نگاه می کنم، می خندم

مستی اش چه شیرین است
با کمی تاخیر شاهنامه را می بندم
بوی بهار، همه‌ی جوانه‌ها
گونه اش به گونه ام، سینه اش به سینه ام
با سهراب روی سطرها می رقصم
نزدیک می شویم، نزدیک می شویم.

هامبورگ، 9 مارس 2009

آفتاب

وقتی به آفتاب می خندم

چین چین دامنم را باد می برد

روی لبهای شهر آواز می شوم

هوا از سینه سنگ بیرون می پرد.

وقتی به آفتاب می خندم

هوسهای در قفس با عاشقان می دوند

پرستو ها محو تماشای پروانه ها

پروانه ها با بوسه حرف می زنند.

وقتی به آفتاب می خندم

مرواریدهایِ غلتان در دستهای تو قِل می خورند
قلقلکها پچ پچ کنان تا زیر گوشها، تا رویِ گونه ها
تا چشمهای تو دویده، ستاره می شوند
بعد میانِ آسمان لم می دهند.
وقتی به آفتاب می خندم
باغچه به کفشدوزها مزده می دهد
فواره ها هورررا می کشند
پنجره به باغ می گریزد
رودخانه بستر رنگ می شود
وقتی به آفتاب می خندم
گمانم بهار نزدیک می شود
باید گندم خیس کنم
خاکِ خاطرات عید را از قابها بردارم
برای مادرم رویِ کارت تبریک بنویسم "بهاران خجسته باد"

هامبورگ، 10 مارس 2009

فصلهای سرد

فصلهای سرد که می روند

گریه ها جسور می شوند

دنبال پرنده از درختان بالا می روند

من کنار میزی قهوه می نوشم

برای سنجابها فندق می خرم

از عابران کوچه نمی پرسم

چه کسی زنگ خانه ام را می زند.

فصلهای سرد که می روند

چشمهای خیس زیر آفتاب گرم می شوند

آغوش با نسیم ترانه ای تا غروب پُر می ماند
هوا دُور همه خالی ها می پیچد، بگو مگو می کند
خیال در راه نفسهای جا مانده زبانه می کشد
فصلهای سرد که می روند

برفها که آب می شوند

ردّ پاها، عصاهای شکسته، کبکهای خرفت، پاک می شود
شکوفه های درخت گیلاس با چشمها به بازی می نشینند
از سمت رودخانه، سرود قایق کوچک بیا بیا می کند

فصلهای سرد که می روند

شرط بندی بام و درخت شروع می شود

نجوای پرستوها از من جایزه می گیرد

موهای سیاهم با آفتاب همخوابه می شوند.

فصلهای سرد که می روند

خرگوش باغچه ام عاشق قورباغه می شود

یاسهای بیچاره غافلگیر زنبورهای سمج، سرگیجه می گیرند

شبتابها اما با من، چراغ شبهای گمراه

میان راههای چند ضلعی صراحت کلام دارند
همیشه با هم رفتار شب را، روز را، ما را گفتگو می کنیم
فصلهای سرد که می روند
روبانی به سینه جعبه یادگاری ها می زنم
لابلای آینه ها می چرخم از خواب بیدارشان می کنم
می گویم نگاه کنید:
این منم، من، هنوز تابش خورشید گرم می کند.

هامبورگ، 10 مارس 2009

بهارِ یک تبعیدی

سرشار از بوی قهوه به آرزوهای صبحِ بهار سر می زند.
چشمهایش کوک به ریواسهای جوان، دستهایش تا دامن ها
تنش روی دریاچه لم، دنبال آواز قو تا بوی پیراهنی دو دو می زند.
از حرفهایش درز نمی گیرد، وقتی شراب کهنه می نوشد.
آرزوهایش را دیشب خواب دیده بودم
همانجا که موهایم در باد می چرخید
می چرخیدم با ماه که به شکار آمده بود
کنار خوابم شعر می سرود
می خندیدم وقتی سفره پهن کرده بود
وقتی برای شوری باران تا البرز کشان کشان نفس می کشاند.

به به که روی لبش تاب می خورد
زمین سرد هم گل‌های تازه می دهد
سوت می زند تا پرنده ها را بیدار، نام گلها را دوباره معنا کند
قصه چراغ جادو را تازه، چهل دزد بغداد را رسوا کند
حالا نفس عمیق، از ته دل، آه می کشد
از خاک زرد کوه عصاره می گیرد
پای گلدانش در غربت می ریزد
نامی را مقدس میان قاب می نشاند
سینه های معشوق مرده اش را می بوسد
قهوه اش که تمام می شود
دوباره آه کشیده، روی پاره ها می غلتد.

هامبورگ، 13 مارس 2008

رنگین کمان

شاید هنوز پشتِ لرزِ دیوار

مغزِ لطیفِ زمین، شقایقها را بخندانند!

شاید رنگینِ داغِ آسمان، چگه ها را خوشبو

غرورِ خاک را بیدار کند!

شاید سرخیِ اولین بوسه

روی گونه هایِ تُردِ گلیِ معصوم

قلم را چرخانده، اقرار کند!

با کدام تابش، پاهای برهنه استوار می مانند؟

با کدام نسیم، ابرهای سرگردان گم می شوند؟

پلکهای پرستوی مهاجر کی باز می شود؟

شاید هنوز پشت لرز دیوار

قصه های بهار قاصد سلام باشند!

شاید دختران با دامنهای گلدار، با عشوه های باغ برقصند!

شاید پسران با سرودی نو، با آهنگ بارانهای فروردین،

دوباره بچرخند، دوباره عاشق رنگین کمان شوند!

نبض کدام جوانه، انکار را محو می کند؟

چشمهای کدام اشتیاق، تا ستاره ها می دود؟

شاید هنوز پشت لرز دیوار

زنی که لابلای درختان، باران را از لذت لبهایش سیراب

و عطر دستهایش پیراهنت را آغشته کرد

شاید نفسهایش هنوز روی علفها می دود؟

شاید شرمگین خوابهایش، دیدن رنگین کمان را بهانه می کند؟

شاید زیر شاخه های خیس، با شکوفه های عریان بازی می کند؟

در این فصلی که می آید

نوازش را در گلوی کدام باران می چکاند؟

کنار تاکها با جیک جیک گنجشکها

با خرگوشهای بازیگوش، کدام شاپرک را دنبال می کند؟

روی کدام موج دیوانه می پرد؟

دست روی کدام رنگ رنگین کمان می کشد؟

شاید هنوز پشت لرز دیوار

طراوتها تیک تاک می کنند!

هامبورگ، 17 مارس 2009

سرگیجه ها

بی چون و چرا پیچ

پیچ در پی خماری صبور

دیر کنی آتش، دود، خاکستر را باد می برد

صدایت نمی رسد!

واژه های هشیار هنوز بی خوابند

دنبال من تا سحر روی دنباله ها

دنباله ها عجب بالهای سپیدی دارند!

حالا ابروی آفتاب را، سینه ماه را، شعر شاعر را

پشتِ قابها پنهان کن، مبادا کسی ببیند

ببیند، رعشه بگیرد، دهانش آب بیفتد

پرونده ها دراز، رازها برملا شوند!

وای ی ی ی گنج شده این خط سپید

تا کی ننوشیده شراب

شراب می ریزد اینجا

اینجا خمار می کند

برای هوسها دانه می پاشد در هوا

تکلیفِ مرا چرا خط نمی زند؟

حالا باز بویِ هوایِ تازه!

آمده اینجا تویِ سرم تا بکوبم رویِ سرت

تا چشمت باز شود، دهانت آآخ بگوید

بدانم لال نیستی!

مگر مرا رویِ موجهها ندیده ای؟

رقصِ پروانه ها را، شکوفه ها را رویِ دامنم نچیده ای؟

صدایم را مگر رویِ تارها نشنیده ای؟

بی چون و چرا پیچ
پیچ در پیِ خماری پُر شور
بر نامی که یواش نمی آید
انگشت گاز نمی گیرد
وانمانده، گریز نمی زند
از کنار درّه هایِ اسیر تا سرگیجه هایِ خطِ سپید
عریان چرخیده، به خوابِ نازت راه می برد
حالا نفس بکش
بویِ هفت سین می دهد این آخرین خط
بیا، بیا نفس بگیر، نفس بده به این سپید گیج.

هامبورگ، 21 مارس 2009

کاکلی

دوباره از نو

خوش می پرد، بپرید

سرتان که سوت می کشد

دور سنت بگردید

کمی با عینک روی تاریخ جفتک، کمی بخوانید

بخوانید، این نامه مادرم

شما را ورز می دهد، بر تنور داغ می چسباند

می خندد تا بخندم، کمی بخندانم

نوشته:

گرگی که از ما می ترسد، مدام دندان تیز می کند
عاشقان را لعنت، هزار و یک شب را قیچی می کند!
دوباره از نو

اینبار برای تو

پنجره را آرام برای کبوترها،

خاک را برای بوسه های باران،

آسمان را برای افاقی های سرکش،

و خواب را برای من، دوباره معنا کن!

قصه گودی شانه ها را روایت کن!

دلنتگی ام را باور کن !

امروز جادوی مرغهای خانگی در بالشها پوسیده

و

قوقولی قوقولی خروسهای از تخم افتاده در غارها نقش دیوار شده

در حوالی رود کاکلی با صدای آب می خواند

کرم ابریشم در آغوش برگ لطف لمیده

آب آینه اش را جلاء داده و باغچه غرق شکوفه هاست

اما من هنوز برای پروانه ها که بال بال می زنند دلم شور می زند
از آرزوهای بی پروا که دگمه باز می کنند می ترسم
من در وقتیهای بی وقت حتی به بودن تو شک می کنم
گمانم دستهای سردم امید را گم کرده اند
باید کاکلی بیاید، برایم بخواند
دوباره خوابها رامعنا، ما را باور کند!

هامبورگ، 22 مارس 2009

باد و آسیاب

باد که دور آسیاب می پیچد

ترانه در راه چرخ، چرخ

با شقایق عاشقانه رقص، رقص

دست در دست، تا انتهای بن بست!

باد که دور آسیاب می پیچد

پچیچه ها از نرمه ها به کبودها

از هوسهای خوابیده به انگورهای رسیده

روی رنگها، روی لبهای خیس، دو دو

باد که دور آسیاب می پیچد

خالِ گونه زیر انگشتِ ماه
ماه مستِ خواهشهای داغ
میانِ باغِ حلقه، حلقه، آفتابِ تنگ
رویِ فواره ها، له له فکرهای منگ
باد که دورِ آسیاب می پیچد
چشمهایِ سرخِ غروب
رمانتیکِ نمناکِ شب
تا خمیازه باد و آسیاب رویِ پیراهنم، چگه چگه زلال
تو را با صدایِ دلتنگِ باران ترانه می کنند.

هامبورگ، 23 مارس 2009

پر گنجشک

عبور عکسی در آب، پر گنجشکی در باد
جنب و جوشِ غریزه در امتدادِ سکوتِ نگاه
های های علفهای چمنزار زیر باران.

با پاهای رمیده رویِ تکرارِ راه

یا شورشی دوباره رویِ فلسِ ماهی ها.

تمایل را در جسارتِ انگشتان

خواستن را در هوسهایِ ملول

آغوش را برای لکاته ای بگشا!

نامش را در پاشویه های حوض
در خراشِ صورتهای رسوا بخوان
شور تن را با وصله ای خلاصه کن!
نه دستهایش بوی دریا
نه خوابهایش عطر زیتون!

عبور عکسی در آب، پر گنجشکی در باد
آفتاب دسته دسته روی چشمهایم خوش نشسته
روی دستم ابریشمی خسته تار بسته
مست پروانه شدن به خواب رفته
رفته تا شعر من در بهار، سوز سوزنهای کاج
عاشق کبوترهای بام شود
رفته تا روی خاک باغچه، طرحی از بنفشه ها
روی سینه دیوار، شیپور پیچکها را سایه خوابم کند
عبور عکسی در آب، پر گنجشکی در باد

امتداد جویبارهای سرازیر روی پیشانی کدام تخیل می ریزد،
تا لطافتی شاداب را در گلوی هلوی نرم بنشانند؟
در پشت کدام پرچین، داشتن همراه، فراغت را شیرین می کند؟
این حبابهای نقره ای که هی ترک، ترک می آیند
در کوچ کدام پیراهن محو می شوند؟
هنوز زیر بارانهای بهاری پای بلوطی ایستاده ام
با پر گنجشکی، از سهمی که مال من است، لبریزم
به حرمت عبور عکسی در آب، از جهالت عروسکها دور می شوم
دور، دور، دور دور

هامبورگ، 26 مارس 2009

فصلی ناخوانده

شورِ کدام نغمه، تبخیرِ کدام قطره؟

چگونه آنگونه شیرین فرو؟

آنگونه خوشرنگ بازی با غروب؟

چگونه آنگونه شب را خمار؟

بر دهانِ سحر چگونه باز بال؟

کدام پرواز را، کدام چمنزار را آغشته به پرواز می کنیم؟

در عطرِ فکرهای شیدا، خوابِ کدام شمشاد را تماشا می کنیم؟

در تکانهای گرم بازیگوش، دلشوره هایم را چگونه ملامت می کنی؟

آه ه ه، چگونه، چگونه ؟

خوشه های انگور را چگونه در مشت می کنی؟
چگونه گرده های دلپذیر تنم را دوباره بو می کنی؟
برای خاموشی هیاهو چگونه کلاغها را دور می کنی؟
در ابهام چرخ ستاره نبود که هیاهو شد
خطاها همه از گجی دستهای ما بود
قصه لبهای من و تو بود که بهشت را آشفته کرد
حسرت دیو میان چاه نبود که سجاده را خیس کرد
همه از خنده ما می ترسیدند
از دودکش خانه ما، که همیشه دود می کرد
ردّ ناخن کشیده بر دیوار، اهل پنجره ای نبود
در اعماق نفسهایش هرگز آغوشی خمار لنگر نینداخته بود
حالا سیاهی مدام با ابری خمیازه می کشد
تا ریز ریز، تقویم را بچرخاند
هنوز از کتابم فصلی ناخوانده مانده است
فصلی که در رقص با ترانه ام روی آهنگت افتاده
فصلی که زنبقها را در انتظار آفتاب نشانده

تا خیرگی را در التهابِ سیگاری که می پیچی رها کند
پشتِ دودها باغچه را به تماشای قهوه مهمان کند
شورِ کدام نغمه، تبخیرِ کدام قطره را در این فصل نشانده ام؟
چگونه اینگونه تلخ فرو رفته ام؟
اینگونه با غروب نشسته ام؟
چگونه اینگونه فصل را برای فردا باز می کنم؟
آه ه ه، هنوز از کتابم فصلی ناخوانده مانده است
و من هیچ شمعی روشن نمی کنم!

هامبورگ، 30 مارس 2009

مرگِ ما

شاید در آوای دفتر خاطرات، در برقِ رنگینِ آلبومِ عکسها

یادمان کمرنگ، حرفمان دیگر نباشد

اما من و تو

روی سنگها نامها را خوانده ایم

گلی به یادگار نشانده ایم

به هم نگاه نکرده، گردن نچرخانده، به کوچه پیچیده ایم.

شاید در خوابهای طلایی، در عمقِ رنگینِ چشمها

یادمان گم، حرفهایمان محو، شانه از شانه دور شود

اما من و تو

روی سطرهایِ سیگاری که دود کرده ایم
قصه‌ها به تکرار نوشته ایم
با هم تا به لبخند رسیده ایم، از خواب پریده ایم
با گونه‌هایِ خیس، لبی را بوسیده ایم
شاید به یاد هم گل کاشته ایم
کنار سنگها شمع روشن کرده ایم
لابلای دودِ سیگارها از دفتری غبار گرفته ایم
آرام به سوی خانه راه افتاده ایم.

هامبورگ، 1 آپریل 2009

گیج تر از باد

در باغچه ای که خسته از پاها بود
وقت چیدن گُلها، شاپرکها را آزدیم
وقت مستی، قایق به آب انداختیم
روی دگمه ها گیج تر از باد چرخیدیم
ماه بیچاره را با شکاف پیراهنی لرزاندیم
دست کدام فکر منگ ما را ربود؟
چشم کدام هوس ما را در آغوش کشید؟
در باغچه ای که خسته از پاها بود

همه از فردا می ترسیدند
از حضور رنگِ نشسته بر دیوار
از سپیدی که مرور می کرد ما را
از من و تو که مدام در دورها، دور غزلهای هوا می چرخیدیم

همه از فردا می ترسیدند
از طرحِ تازه ما در باران
که دروازه خورشید را باز می کرد
از چرخش گیجِ پیراهنِ ما در باد
که رویِ نفسِ باغچه دست می انداخت

در باغچه ای که خسته از پاها بود
پیچ پیچ کفشدوزها، گله زنجره ها
نه بهار بود، نه فواره!
از زبانی بود که نمی فهمیدند
از بغل کردن خاک، در حواسبی خوشبو
از خماریهای برهنه، بر مخملِ شب

از پاهای پر تب ما که علفها را می سوزاند
گله از حنجره نازکِ تار بود که شبانه می آمد
گله از ما بود از ما!

از ما که برای بوته خشک شعر گفتیم
به نگاهی خیره، در ساحل تاریخ خندیدیم
گله از شیفتگی های دو چشم بود
که در باغچه خانه وفادار می غلتیدند
از چرخش گیج پیراهنمان در باد
که گیجگاه زمین را می لرزاند
گله از ما بود از ما!
همه از فردا می ترسیدند!

هامبورگ، 2 آپریل 2009

خُنیاگر

خلوت شیفتگان است، عاشقان درها را بسته اند

به دیوار نگاه نکن، راه رخنه نیست

روی بندهای گسسته، وهم نیست

آواز نشاط است که جادو می کند.

امشب دور باغ سیم خاردار کشیده اند

آرام باش، هیس بیا

ابرها از آسمان گریخته اند

کنار راه شبتابها نشسته اند

میان دریاچه قوها از خواب پریده اند.

آرام باش، هیس بیا

مرغان وحشی لابلای شاخه ها معمّا حل می کنند

ستاره ها با ناخنهای حنا بسته سپید می خوانند

تماشا کن، تماشا کن

خنیگری از بوی یاسها خمار شده، دست به سینۀ ساز برده

روی پوستی که می کوبد شانۀ اش چه بیداد می کند

آرام باش، هیس بیا

امشب هوس از هوش پریده

زبان بی نقطه چین از درزها گذشته

روی موهای سیاه نُتی تازه می ریزد.

هرگز آسمان شب اینگونه پر ستاره نبوده،

وقتی پیراهن خنیگر شکافته می شود.

صدای باغ در افقهای رنگارنگ می پیچد،

وقتی در تپشهای پیکرش ناگهان شباهت نزدیک می شود.

آرام باش، هیس بیا

روی شاخه های بید حرفهای سبز را نچین!

زبان‌ت را روی ویرگولی بنشان!
نفس بده، دم به دم، آب از سر گذشت
شاهدِ وزشهای شیفته از دریچهٔ چشمهایش باش
آرام باش، هیس بیا
امشب بوی خوشبوی یاس خوابیده روی تن
تن غلتیده روی ساز، کمان به ابروی خنیاگر می کشد.

هامبورگ، 6 آپریل 2009

نثر فردا

افتادن برگهای استوار روی خاک

پریدن قاصدکها لابلای باد

ختم کدام غائله است؟

عبور رهگذری مست در پیچ کوچه های شب

شرشر باران بر پوست پوسیده ناودان

آشفستگی کدام اندیشه است؟

تاوولهای شهر باد کرده از اوهام

غبار دلتنگ رویاهای دختر صحرا

این همه بریده، بریده، شکسته

نفس میانِ پیکر کدام انزواست؟
شاید صدای سوتِ پنجره، لبهایِ پرده را بگشاید!
شاید های و هویِ چهار دیوار، چشمِ قابها را بخنداند!
شاید واژه ای بیقرار رویِ امواجِ شب مرا بخواند!
آه ه ه من چقدر دلم می خواهد
دلم می خواهد در بلور آبهای خزر کُردی برقصم
کنار سهند در عروسیِ دخترش پا بکوبم
در باغچهٔ خانه با یاد کسی رویِ علفها بخوابم
او را دوباره خواب ببینم!
با تپش زخمه بر تار، نثر موزونِ دلداها
خوابهایِ سفید و سیاه را رنگی ببینم
آه ه ه امشب باید بیاید
برای خوابهایم لای لایی تازه بگوید
آرزوها را، نثر فردا را، پچ پچ کنان، گوشوار بستم کند
آه ه ه امشب باید بیاید!

هامبورگ، 7 آپریل 2009

مکثِ عقربه ها

با های و هوی باد که آمدی، برگها را نچین
از سکوت که می گذاری، از لکنت دیوارها نترس
به کوچه که می آیی، لیلۀ بچه ها را دور بزن
پشت شیشه برای آهنگ در لبخند بزن
میان اتاقم به تگه پاره ها که می رسی
از آشوب پنجره برای مکثِ عقربه ها سطری بنویس!

از کنار ساحل که آمدی، صدفاها را بیدار کن
از قیل و قال شهر که می گذاری، از غبار دهانها نترس

به باغچه که می دوی، به کفشدوزها نگاه کن
کنار ستاره ها با بوسه چشمک بزن
میانِ اتاقم به جامانده ها که می رسی
از نقشِ کبودِ ماه بر گردنم عکسی بگیر!
بعد چراغها را خاموش کن
از رویِ پلکهای پنجره، چینِ پرده را بردار
نامت را رویِ پیراهنم برایِ مکتِ عقربه ها بنویس
بنویس امشب در فردا گم می دود
چشمها، لبها، آغوشِ پر از لذتِ ما
رویِ کاغذها را بیهوده سیاه، بیهوده ما را تکرار می کنند
نمی دانم امروز در عبوراز کدام تکرار به این پنجره رسیده ام
پنجره ای که ماهش دلم را می برد
باغچه اش زبان می گشاید
گاه صدای سوتِ کسی میانِ هوا می چرخد
گاه دستم را خط می زند
گاه کنار ملودیِ باران، معجزه خطها را در خیالِ شعری می رقصد

گاه بی اندیشه ای به اطلسی های پشت پنجره خیره می شوم
لابلای دودِ سیگارم، قهوه می نوشم
از سطرهای به لب رسیده، برای مکتبِ عقربه ها می خوانم.

هامبورگ، 15 آپریل 2009

معنایِ نفس

دیر که می شود

دستها را با یاد، یادها را خفیف در چشمهایم می مالم

عطسه هایم بی صبر، صبرم آینه را خط خطی می کند

با فکرهای کج و معوج در بیراهه ها تند می دوم

دنبال من تندتر ایست می دهی

دیر که می شود

نفسها از پشت امواج به دور گردن

رویِ شانهِها، دست به تن می برند

خیالها بو کشیده، دشوار به لبها، به هوسهای خمار می رسند

دیر که می شود

نام نداری، جا نداری، انگار که می لرزی
آلوده به رنگی که هی ی ی نوشته می شوی

میان انگشتانی که می فشاری

نه ه ه ، له نمی کنی، مزه مزه می چشی

دیر که می شود

انگار آغاز است که در سرایشی های شب از پونه می گذرد

انگار سایه ای محو تماشا به دوردستها روی دیوار نشسته

باید انکار سنگین را از دوش حرفها بردارد

دیر که می شود

در انقباض لحظه ای گلها هم منگ می شوند

درد می کشند، آه ه ه را روی پوست خواب می برند

حالا بیا نامی پیدا کنیم

بنویسیم "عسل" یا "آفتاب"

بگذار دهان این نیم خط شیرین شود

بگذار روی چشمی که افتاده گرمش کند

شاید آشنا با استخوانهای گونه اش

شاید از پُرزهای زبانش گذشته باشد

دیر که می شود

باید روی دیوار کوچه های خاموش دست کشیده، بیدارشان کنم

روی خط کشیهای خیابانی شلوغ نبض شعری را بنشانم

باید با جیک جیک گنجشکها روی نقشه جغرافیا بپریم

در پی نشان دلشوره ها زبان را بغلتانم

از بام زرین این شهر تا زرینه رود گردن بچرخانم

باید واژه از سر شاخه چیده، روی سنگواره ها کشیده

دوباره نفسهایمان را، دیر می شود را، برای آدمها معنا کنم.

هامبورگ، 20 آپریل 2009

لطافتِ رازها

این خطوطِ موازی، راهِ راهِ رازهای دراز

تگه های ظریفِ هوسهایِ ما، الماسِ ریزِ قطره ها

ماجراییست کاملنِ رمانتیک!

از غروبِ رودخانه، خوابهایِ رویِ آب

از عطرِ پونه ها میانِ راه

صورتِ علفهایِ سبز بر سینه تپه ها

از دخترانِ دامنِ پوش تا پسرانی که گل از دامنشان می چینند!

همه از دستهایِ جفتِ جفت، ضربدرِ پاها می گویند!

از آدمهایی که تانگو می رقصند!

این خطوطِ موازی، راهِ راهِ رازهای دراز
خیالهایِ ممنوع، جرقهٔ لحظه‌هایِ دوتا، دوتای ما
ماجراییست کاملنِ خصوصی
بوی دیوارهایِ پُر فریب، حرفهایِ شیرین
زبانهایِ چرخان، هوسهایِ جنبان
زنی با خودنویسی خوشرنگ، مردانی به دنبالش در بند!
ماجرایی کاملنِ محرمانه
هر نیمه شب کسی در گذر، از دیوار پریده، به آغوش رسیده
چشمهایش برق، تنش لرز، روی پوستش گیج در چرخ
در لمسِ معلق رویِ جناقِ سینه بو کشیده، داغ نوشیده
یادش یاد نمی‌گیرد، در آتشِ اتاق می‌سوزد
سحر باز باد می‌وزد، خاکسترها را با خود می‌برد
این خطوطِ موازی، راهِ راهِ رازهای دراز
حرفهایِ خمارِ ما، برایِ هرزه‌هایِ حیران
ماجراییست کاملنِ عریان
در خلوتها آشکار، در خلوتها مرور

بی هراس از انگشتِ هوس ریخته

هییس س س، هییس س س

یووالاش، یووالاش نمی کند

آسان ما را تکرار می کند!

این خطوطِ موازی، راه راهِ رازهای دراز

لطافتِ پر شورِ هوایِ ما، چرخِ واژه در بساطِ ما

ماجراییست کاملن زمینی!

هامبورگ، 3 مای 2009

متنِ تو

در حوالی متنِ تو، کفشدوزها روی گلهای باغچه می پرند

دستهای من با رمانتیکی نمناک خیس می شود

تا تو، در پشت واژه ای جامانده، شانه ام را بچسبی

برایم سلامتی بنوشی!

در حوالی متنِ تو، خوابها با بوی رسیدن روی شاخه ها می پرند

پلکهای من تا سحر پچپچه می کنند

تا تو، اینجا کنار پرچین، روی حافظه ام بغلتی

برایم خمار بریزی!

در حوالی متنِ تو، فاصله یک ملافه روی عرشه می شود

پیراهن من تا بادبانِ ماری پوزا* گیج می چرخد

تا تو پاره پاره آویزان، چه چه آبها شوی

برایم موج بلرزی!

در حوالی متنِ تو، رویاها مدام دانه روی شب می پاشند

قدمهای من، خسته از خیابانهای شلوغ، به خانه می روند

تا تو با میلی ولرم، روی نیمکت جا بجا، جا باز کنی

برایم مهتاب بتابی!

* نام یک کشتی است.

هامبورگ، 10 مای 2009